



اکرم غلامزاده

پیامبر پیتزافروش

جمع کنم و یکباره انقلاب را برانداز کنیم. بعد سرش را با تأسف تکان داد و گفت: برخی جوونا در مقابل محبت، خیانت کردن. شماها که نمی‌دونین من خیلی کارها کردم حتی کتابخانه و معبد هم براشون ساختم اما حیف!

سعید بلند شد و دو قدم بزرگ برداشت و دم در مغازه ایستاد و گفت: بچه‌ها بلند شین من دیرم شده. جناب ابراهیم داد زد: پسر برات پیتزای ابرونی! درست کردم بیا بخور بعد برو.

آرش گفت: امام زمان و پیامبر مدرنیته به تو می‌گن.

سعید در را باز کرد و بعد از چند دقیقه گفت: بچه‌ها بیاین ببینین چه خبره... من که فکر کنم ابرهای تیره هم به خاطر نادونیه بعضی‌ها می‌خوان گریه کنن.

کامران گفت: بیا یه تیکه از این پیتزا بخور بعد می‌ریم.

سعید که در چارچوبه در ایستاده بود گفت: شما که می‌دونین من بعد از صبحانه تا موقع ناهار چیزی نمی‌خورم فقط می‌خواستم پیامبر پیتزا فروش رو زیارت کنم حالا هم اگه نمایان من برم.

آرش گفت: تو جلوتر برو ما الان بهت می‌رسیم.

بعد از چند دقیقه سعید در را باز کرد و سرش را داخل مغازه کرد و گفت: راستی جناب ابراهیم شنیدم چند سالی تو زندان‌های ایران آب خنک می‌خوردی.

میرزایی پیتزایی که دستش بود را از پشت میزش به طرف سعید پرت کرد و گفت: آره بودم. چون رهبرای انقلاب بویی از دموکراسی نبردن.

سعید پهوری خندید و گفت: آخه دموکراسی شما با اونا خیلی فرق می‌کنه.

آمریکا دوره دیدم.

سعید به آرامی گفت: عجب سعادت! نصیب هر پیامبری نمی‌شه‌ها. آرش روی صندلی روبه‌روی جناب ابراهیم نشست و گفت: راستی شما در سال ۱۳۷۰ به یکی از یارانتان در ایران دستور داده بودی کشتی‌ای را در مدت دو ماه درست کنن تا یارانتان سوار بر آن شوند و در دریا سفر کنن؟

جناب ابراهیم پا رو پا انداخت و گفت: درسته، هر چه کار نبی بود من هم کردم حتی سفیرانی هم به برخی کشورها فرستادم اما خب حالا اینجا تو کشور آلمان پیتزا درست می‌کنم تا جوونایی مٹ

شما بخورن و لذت ببرن.

کامران گفت: جناب ابراهیم شما که این‌قدر به فکر جوونایی، چرا تو ایران نموندی تا بیش‌تر خدمت کنی. جناب ابراهیم نفس بلندی کشید و دستش را میان ریش سفیدش کرد و گفت: این ریش بی‌خودی که سفید نشده، من در سال ۱۳۷۲ تا ۱۳۷۸ چهارتا باشگاه ورزش‌های رزمی در زنجان درست کردم تا دختر و پسرای رزم‌آور مٹ خودم تربیت کنن. یادش بخیر چه استقبالی می‌کردن. برایشان جلسات سخنرانی برگزار می‌کردم، با برخی از جوونای هموطنم اعلامیه علیه رژیم پخش می‌کردیم، شعار روی دیوار می‌نوشتیم تا بلکه جمهوری اسلامی را برانداز کنیم.

سعید گفت: حتماً پشتیبان مالی‌تان آمریکا و اسرائیل بود. میرزایی ذل زد تو چشم‌های سعید و گفت: آقا پسر ما که غیر از اونا حامیانی نداریم. آرش گفت: شما امام زمان هم شدی؟

میرزایی گفت: البته، در سال ۱۳۷۸ اعلام کردم که امام زمانان منم تا بلکه مریدان بیش‌تری

جناب ابراهیم نکته شما همان ابراهیم خلیل‌اللهی که رجعت کرده. ابروهای کمانیش را بالا انداخت و زیرچشمی نگاهی کرد و گفت: نه جوون من همنام اویم، اون در زمان خودش نبی بود من هم در زمان خودم.

کامران خودش را روی صندلی جابه‌جا کرد و گفت: دوستم جعفر می‌گفت شما مٹ حضرت ابراهیم چوپانی می‌کردین.

میرزایی بلند شد و رفت روی صندلی تا دستش به سر کامران برسد و دستش را مشت کرد و کوبید سر کامران و گفت: پسر تو چه جور مسلمونی هستی خب همه پیامبران اولش چوپانی کردن.

سعید عینکش را در آورد و درحالی‌که با گوشه کتش شیشه عینکش را تمیز می‌کرد گفت: من می‌دونم شما می‌خوای پیامبری چون حضرت موسی باشی. جناب ابراهیم صدایی مثل صدای گربه درآورد و روی زانوهای سعید پرید و گفت: آئی کیو، از کجا همچین کشفی کردی؟

عینک سعید از دستش افتاد زمین و یکی از شیشه‌های عینک قل خورد آن طرف مغازه. سعید با لکنت گفت: شما... با... این سن و سال و قدتان چقدر فرزی؟ جناب ابراهیم دو دستی گردن سعید را پیچاند و گفت: می‌خوای قدرت واقعی‌ام را نشون بدی؟

سعید که انگار صدایش از ته چاه می‌آمد گفت: پیامبری و خشونت! آرش بلند شد و کنار سعید ایستاد و گفت: جناب میرزایی این دانشجو، طاقت قدرت شما رو نداره.

جناب ابراهیم کنار صندلی سعید نشست و تک سرفه‌ای کرد و گفت: شوخی که نیست من ورزش رزمی کونگ‌فو رو تو باشگاه چینی‌های مقیم

